

نقد و بررسی داستان‌های
 «روح کوچک و خورشید» و «روح کوچک و زمین»
 اثر «نیل دونالد والش»

گمانه‌های بی‌سرانجام و غیر داستانی

فریدون راد



نام کتاب: «روح کوچک و خورشید» و
 «روح کوچک و زمین»
 نویسنده: نیل دونالد والش
 برگردان: نگار مختاری
 نشر: لیوسا
 شمارگان: ۲۲۰۰۰ نسخه
 نوبت چاپ: نخست ۱۳۸۹



«روزی در هیچ روزگاری روح کوچکی بود»؛ این جمله‌ای است که داستان «روح کوچک و خورشید» اثر «نیل دونالد والش» با آن شروع می‌شود (ص ۴)؛ عبارت فوق نشان می‌دهد که شکل‌گیری داستان اساساً مبنایی قراردادی دارد، زیرا تا لحظه شروع روایت، هیچ چیز برای خواننده موجودیت بیرونی پیدا نکرده و اگر هم وانمود می‌شود که قبلاً رخ داده و به همین دلیل هم به روایت درمی‌آید، صرفاً نوعی «وانموده‌سازی» برای باورپذیر کردن داستان مدنظر بوده است. آن‌چه به صورت داستان درآمد چیزی جز تابع‌ها و قراردادهای ذهنی نویسنده برای پی گرفتن برخی غایت‌مندی‌های ذهنی نیست.

داستان «روح کوچک و خورشید» ظاهراً رویکردی فلسفی، عرفانی و تا حدی علمی به «چیستی» و «چرا»یی پدیده‌های معینی از هستی دارد و همین ظاهراً آن را اثری متمایز و نامتعارف معرفی می‌کند. برجسته‌ترین وجه داستان جنبه عرفانی آن است؛ همسان‌پنداری کاراکتر با «نور» و یا قاتل شدن به پس‌زمینه مشابه او با چنین پدیده‌ای نگرش عمیق عرفانی نویسنده را آشکار می‌سازد. خواننده، کاراکتر داستان و پدیده «نور» را هم‌ارز با هم تلقی می‌کند و نهایتاً در پی شناخت راز پیوستگی معنادار این دو برمی‌آید:

«روح کوچک فریاد زد: «من نور هستم.» روح بزرگ به او لبخندی زد و گفت: «درست است. تو نور هستی.» روح کوچک خیلی خوشحال بود، چون چیزی را فهمیده بود که همه ارواح در



ملکوت می‌بایست می‌فهمیدند» (همان صفحه).

«نیل دونالد والش» این همسان‌پنداری عرفانی را اولین پیش‌زمینه شناخت فلسفی خود کاراکتر قرار می‌دهد؛ ضمناً او کاراکترهایش را از عالم ارواح و حوزه متافیزیک انتخاب می‌کند و این‌جا صرفاً داستان تعامل و گفت‌مان فلسفی و عرفانی دو روح کوچک و بزرگ در میان است که می‌توان در همان آغاز داستان قیاس بین «قلت» و «کثرت» را هم شاهد بود، زیرا روح بزرگ به عنوان «نورالانوار» یا خالق «واجب‌الوجود»ی که وجودش را به صورت نور در «روح کوچک» دمیده، خدای داستانی و «عقل کل» اثر ارزیابی شده است:

«روح بزرگ گفت: «از تو چه پنهان هیچ چیز غیر از نور وجود ندارد، می‌بینی؟ بنابراین آسان نیست که بفهمی چه کسی هستی، چون هیچ چیزی نیست که تو آن نباشی.» روح کوچک که کمی گیج شده بود، گفت: «ها؟» روح بزرگ گفت: «این جوهری مجسم کن: تو مثل یک شمع در درون خورشید هستی. اوه، تو همان جایی. با هزاران هزار شمع دیگر که خورشید را تشکیل می‌دهند و خورشید بدون تو خورشید نخواهد بود. نه، خورشیدی خواهد بود که یک شمعش کم است و این طوری دیگر به هیچ وجه خورشید نخواهد بود، چون دیگر درخشش آن این‌گونه نخواهد بود. چگونه باید خودت را به عنوان نور شناسی در حالی که در میان نور هستی، مسأله این است.» روح کوچک در حالی که بادی به غیغب انداخته بود، گفت: «خوب، تو قادری، یک فکری برایش بکن!» روح بزرگ دوباره به او لبخند زد و گفت: «قبلاً فکرش را کرده‌ام، چون وقتی درون نور هستی، نمی‌توانی خودت را به عنوان نور ببینی، پس ما تو را در تاریکی احاطه می‌کنیم» (صص ۸ و ۹).



با همه‌ی این‌ها، متأسفانه نویسنده در همان آغاز داستان دچار تناقض و پیچیده‌گویی می‌شود، آن‌چه را که می‌اندیشد، نمی‌تواند به صراحت و سلاست بیان کند و داستان دچار ابهام می‌گردد؛ در سطور زیر «آن‌چه هست» و «آن‌چه باید باشد» در حقیقت یکی است و مغایرتی با هم ندارند. نویسنده مسئله را غلط طرح می‌کند و همین متعاقباً خود او را به‌طور ناخودآگاه به تصحیح قضیه مورد نظر وامی‌دارد؛ یعنی نهایتاً موضوع را به درک حسی و عاطفی کاراکتر که برآیند پی بردن به قضیه «متجانس بودن با نور» است، ربط می‌دهد:

«ولی خیلی زود دیگر دانستن این‌که چه کسی است برایش کافی نبود. حالا روح کوچک در درونش احساس جوش و خروش می‌کرد و می‌خواست آن چیزی بشود که هست. به همین دلیل دوباره پیش روح بزرگ... روح کوچک گفت: «سلام! حالا که می‌دانم کی هستم، آیا می‌توانم همان بشوم؟» روح بزرگ گفت: «منظورت این است که می‌خواهی چیزی بشوی که از قبل هستی؟» روح کوچک پاسخ داد: «راستش این‌که بدانم چه کسی هستم یک چیز است و این‌که بخواهم آن چیز بشوم یک چیز دیگر. می‌خواهم احساس کنم مثل نور بودن چه‌جوری است!» روح بزرگ در حالی که به او لبخند می‌زد، دوباره گفت: «ولی تو از قبل نور هستی.» روح کوچک فریاد زد: «بله، ولی می‌خواهم ببینم چه احساسی دارد» (ص ۶).

سبک پیش‌برد همه چیز یا به عبارتی روایت آن‌ها به شیوه خطی است؛ نویسنده موضوع نور را بعداً به تاریکی ربط می‌دهد و می‌کوشد با پیروی از اصول منطق، برخی پدیده‌ها را از دریچه نگاه ذهنی خویش به مخاطب بشناساند؛ او با

توجه به شیوه خطی روایتش طی مراحل موقعیت‌هایی ذهنی می‌آفریند تا بلکه از طریق «پرسش و پاسخ» و تشریح و حتی توجیه برخی پدیده‌ها، حقایقی از پیش تعیین‌شده را به کمک رابطه «معلم و شاگرد»ی روح بزرگ و روح کوچک به اثبات برساند:

«روح کوچک پرسید: «تاریکی چیست؟» روح بزرگ پاسخ داد: «آن چیزی است که تو نیستی.» روح کوچک فریاد زد: «آیا من از تاریکی خواهم ترسید؟» روح بزرگ پاسخ داد: «فقط اگر خودت انتخاب کنی که بترسی. واقعاً چیز ترسناکی وجود ندارد، مگر این که خودت تصمیم بگیری آن چیز، ترسناک باشد. می‌بینی؟ همه چیز را ساختگی می‌کنیم. تظاهر می‌کنیم.» روح کوچک گفت: «عجب!» حالا احساس بهتری داشت. سپس روح بزرگ برایش توضیح داد که در تجربه هر چیزی درست متضاد آن پدیدار می‌شود. روح بزرگ گفت: «این نعمت بزرگی است، چون بدون آن نمی‌توانی تشخیص بدهی هر چیز شبیه چیست. نمی‌توانی گرما را بدون سرما بشناسی. بالا را بدون پایین و تند را بدون آهسته. چپ را بدون راست نخواهی شناخت، این‌جا را بدون آن‌جا، اکنون را بدون آن‌گاه» (ص ۱۱).

نویسنده کم‌موضوع داستان را به طرح کردن مسائل تربیتی و فرهنگی می‌کشانند و اثرش به یک «داستان‌واره رهنمودی» که به تدریج از داستان فاصله می‌گیرد و به اندرزگویی تبدیل می‌شود، تغییر شکل می‌دهد؛ زبان و لحن «روح بزرگ» که البته ذهن و حضور نویسنده هم در آن آشکار است، تبدیل به زبان یک «پدر اندرزگو» می‌شود که همواره می‌خواهد فرزندش (روح کوچک) را راهنمایی کند:

«... وقتی با تاریکی احاطه می‌شوی مشتت را گره نکن. صداقت را بالا نبر و تاریکی را دشمنانده. بلکه نوری باش در دل تاریکی و ناراحت این هم نباش. آن‌گاه خواهی دانست به راستی چه کسی هستی و دیگران هم خواهند دانست بگذار نور تو چنان بدرخشد که همه بدانند تو چه قدر خاص هستی!» روح کوچک پرسید: «منظورت این است که اشکالی ندارد بگذارم دیگران ببینند من چه قدر خاص هستم؟» روح بزرگ خندید و گفت: «البته! خیلی هم خوب است! ولی به خاطر داشته باش، خاص به معنای «بهتر» نیست. هر کسی خاص است، هر کسی به شیوه خودش! با وجود این خیلی‌ها این را فراموش کرده‌اند...» (ص ۱۲).

«نیل دونالد والش» در ادامه انتقال دستورالعمل‌های ذهنی خودش وارد حوزه اخلاق هم می‌شود و البته این‌جا دیگر تجانس و سنخیت موضوعی اثرش را هم نادیده می‌گیرد و به تشبیه و استعاره روی می‌آورد؛ این ترفند او ضمن پیچیده‌نمایی و گمانه‌پردازی بیش‌تر، کاربری اثر را از گروه سنی کودک بالاتر می‌برد و در زمره آثار نوشته شده برای گروه نوجوان قرار می‌دهد؛ حتی گاهی ابهام اثر به حدی است که تا حدی از حد نیازهای ذهنی و عاطفی گروه سنی نوجوان هم فراتر می‌رود و بزرگسالانه جلوه می‌کند. فراموش نکنیم که پرش ذهنی نویسنده و چند موضوعی شدن اثر، کاملاً در تناقض با موضوع «نور» قرار می‌گیرد و اساساً طرح پیش‌گفته‌ها را بی‌مورد جلوه می‌دهد. در نتیجه، می‌توان بخش‌های قبلی داستان‌واره «روح کوچک و خورشید» اثر «نیل دونالد والش» را کنار گذاشت و کتاب را با همین سطور زیر آغاز نمود، هر چند در این قسمت هم باز با تناقض‌گویی و عدم سنخیت موضوعی روبه‌رو هستیم:

«روح بزرگ توضیح داد: «راستش نور بودن یعنی خاص بودن و خاص بودن انواع بسیار دارد. مهربان بودن خاص است، نجیب بودن خاص است، خلاق بودن خاص است، شکیب بودن خاص است. آیا می‌توانی انواع دیگری از خاص بودن را ذکر کنی؟» روح کوچک لحظه‌ای آرام نشست، گفت: «می‌توانم انواع بسیاری از خاص بودن را





ذکر کنم! یاور بودن خاص است. یاری رسان بودن خاص است. صمیمی بودن، خاص است. این که یک نفر ملاحظه دیگران را بکند هم خاص است. «روح بزرگ گفت: «بله! و تو می‌توانی همه این‌ها باشی، یا هر نوع خاصی که می‌توانی در هر لحظه بشوی. این همان چیزی است که معنی نور می‌دهد» (ص ۱۴).

نویسنده داستان‌واره «روح کوچک و خورشید» همه پس‌زمینه‌های فلسفی و عرفانی نوشتارش را فدای داده‌های اخلاقی می‌کند و به گونه‌ای غیر اصولی و بی‌ربط همه چیز را به چنین موضوعی ارتباط می‌دهد. از آنجایی که او طرح ذهنی عامدانه و از پیش تعیین‌شده‌ای در ذهن دارد و می‌خواهد آگاهانه آن را پیش ببرد، در ادامه شکل‌دهی رخدادهای اثرش هم دچار تناقض می‌شود؛ یعنی برای آن که به آرزوهای کاراکتر قراردادی و «من درآوردی» روح کوچک الزاماً و حتماً جامه عمل بپوشاند، کاراکتر والا مرتبه «روح صمیمی» را که هیچ تضادی با کاراکتر اصلی ندارد، وارد نوشتار می‌کند که مرتکب کار بدی بشود تا بلکه «روح کوچک» بعداً با بخشیدن او لذت بخشایش را عملاً تجربه نماید؛ ترفند ذهنی نویسنده این الزام را پیش می‌آورد که حتماً برای انجام یک کار خوب باید مرتبک یک عمل بد باشد؛ از این رو، «نز» اخلاقی «نیل دونالد والش» درست نیست:

«روح صمیمی کمی بیش‌تر توضیح داد: «بنابراین من وارد زندگی مادی تو می‌شوم و آن آدم بد خواهیم شد و در حق تو کاری می‌کنم که به راستی وحشتناک باشد، آن‌گاه تو می‌توانی خودت را در جایگاه کسی که عفو می‌کند، محک بزنی» (ص ۲۰).

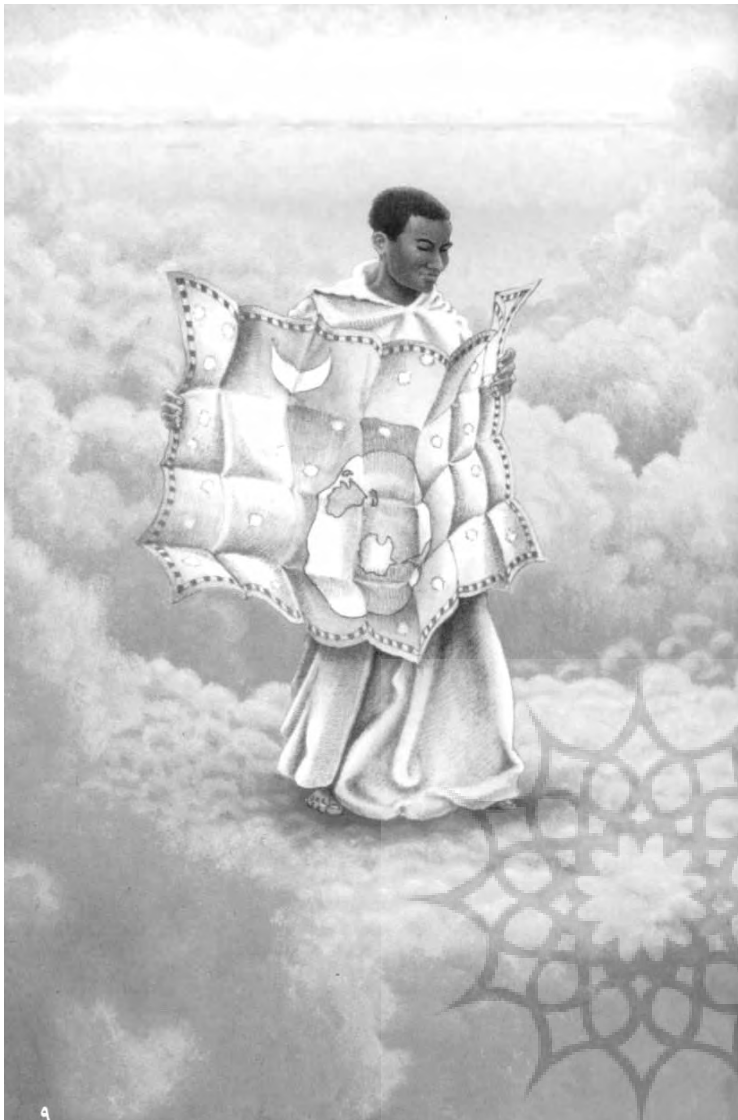
نویسنده در پایان داستان‌واره‌اش آن حادثه‌ای را هم که قول وقوع آن را داده، عملی نمی‌سازد و در نتیجه، نوشتارش بدون پایان‌بندی و غایت‌مندی داستانی خاتمه می‌یابد. او در

عوض، به یک درخواست شخصی بسنده می‌کند:

«روح صمیمی گفت: «در لحظه‌ای که به تو ضربه می‌زنم و به تو اهانت می‌کنم، در لحظه‌ای که بدترین کاری را در حق تو می‌کنم که حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی، درست در همان لحظه...»، روح کوچک حرفش را قطع کرد و پرسید: «خوب؟ در همان لحظه چی؟» روح صمیمی باز هم آرام‌تر شد و گفت: «به یاد بیاور که من به راستی که هستم.» روح کوچک فریاد زد: «اوه، حتماً به خاطر خواهم آورد، قول می‌دهم. همیشه تو را همین گونه که این‌جا و اکنون می‌بینم به خاطر خواهم سپرد» (ص ۲۵).

آن‌چه داستان‌واره «روح کوچک و خورشید» ارائه می‌دهد تأکید بر نصایح و رهنمودهای اخلاقی است. ارواحی که نقش کاراکترها به زور و عامدانه به آن‌ها داده شده، نقشی در داستان ندارند و فقط جنبه ابزاری پیدا کرده‌اند تا بشود به بهانه حضورشان و نیز گاهی هم از زبان خودشان به ترویج مبانی اخلاقی پرداخت؛ چنین رویکردی خاص داستان نیست، حتی در اخلاق‌ترین داستان‌ها هم از طریق تجویزات کلامی و دستورالعمل‌های تربیتی و اخلاقی، چنین رهنمودهایی دیکته و حقه نمی‌شوند، بلکه خط کلی داستان و حوادثی که رخ می‌دهند، نهایتاً و به‌طور غیر مستقیم به داده‌های اخلاقی و اهمیت آن‌ها اعتبار و برجستگی می‌بخشند؛ یعنی داستان در اصل ذهنیت‌ها و عواطف خواننده را به شکل تجربی با رخدادها می‌آمیزد و در مخاطب انگیزه ایجاد می‌کند تا خودش با مقبولیت روحی و روانی، داده‌های اخلاقی را تجزیه و تحلیل و نهایتاً گزینش نماید و به کار بگیرد.

داستان‌واره «روح کوچک و خورشید» از لحاظ ساختاری اثری فاقد انسجام و طرح داستانی است. از نظر موضوعی هم



مشحون از تناقضات است؛ نویسنده، داستان‌نویسی را با کلاس درس اخلاق عوضی گرفته و همه زیبایی و جذابیت‌های تجربی داستان را فدای نیت و مصلحت‌اندیشی‌های شخصی و معلم مآبانه خودش کرده است.

کتاب دوم او، یعنی «روح کوچک و زمین» نیز چرخه ذهنی نسبتاً مشابهی را طی می‌کند، در این اثر هم به جای خورشید و نور بر «کره زمین» تأکید شده و نویسنده سعی کرده است این بار زمین را بهانه مضمون‌سازی و داستان‌وارگی قرار دهد. در کتاب دوم، یعنی «روح کوچک و زمین» خواننده باز هم با گمانه‌پردازی‌های استعاری و مجازی روبه‌روست: روح کوچک قرار است با وارد شدن به حیطة زمین، گونه‌ای از تولد جسمی را تجربه نماید؛ نویسنده با این گزاره مجازی و قراردادی که در حقیقت ذهنیت خود اوست، می‌کوشد ظاهراً مفاهیمی استعاری و تأویل‌پذیر را به بهانه یک خط کلی روایی به مخاطب انتقال و تسری دهد؛ در این اثر به راحتی می‌توان روح کوچک را قرینه انسان و روح بزرگ را قرینه‌ای برای خدا به حساب آورد؛ نویسنده روح بزرگ را بری و عاری از هر گونه اشتباه تلقی می‌نماید و به‌طور هم‌زمان به او نقش «عقل کل» می‌دهد و او را وجودی دارای وجوه «همه مکانی» و «همه زمانی» معرفی می‌کند:

«روح بزرگ بلافاصله پاسخ داد: «بله، واقعاً! هر وقت مرا خواستی تنها کاری که باید انجام دهی این است که مرا صدا کنی، آن‌گاه می‌بینی که همیشه آن‌جا خواهم بود.» روح کوچک در حالی که از نگرانی می‌لرزید، پرسید: «اوه، اگر اوضاع خوب پیش نرفت، چه اگر همه چیز به هم ریخت؟ آیا باز هم

آن‌جا خواهی بود، یا خشمگین می‌شوی و مرا به خود وامی‌گذاری؟»، روح بزرگ در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «البته که نه، هیچ وقت از دست تو خشمگین نمی‌شوم، چرا باید از دست تو ناراحت شوم فقط به این دلیل که اشتباه کرده‌ای؟ هر کسی اشتباه می‌کند.» روح کوچک کنجکاو پرسید: «حتی تو؟» روح بزرگ خندید: «خوب، من استثنا هستم.» روح کوچک که احساس بهتری داشت، گفت: «باشه! پس تو همیشه دور و برم هستی. خیلی خوب شد که این را دانستم...» (ص ۷).

در ادامه چرخه ظاهراً داستانی اثر درمی‌یابیم که اساساً تجربه کردن یک وادی معنوی در میان نیست، بلکه واقعاً روح به محض وارد شدن به زمین صاحب جسم می‌شود (ص ۱۰) و چنین مکانی برای او و نیز بنا به تعبیر روح بزرگ، تصور و پنداشت دومی از همان بهشت است که او به شکل روح آن‌جا را به قصد زمین ترک کرده است:

«روح بزرگ لبخند زد و گفت: «این به راستی یعنی در بهشت بودن! محال است بهشت را ترک کنی، بهشت، هر جایی است که تو می‌روی.» - «حتی روی زمین؟ آیا می‌توانم روی زمین هم در بهشت باشم؟»، حالا برق عجیبی در نگاه روح بزرگ بود: «به‌خصوص روی زمین. زمین یکی از خارق‌العاده‌ترین مکان‌هایی است که در بهشت وجود دارد!» (صص ۷ و ۸).

تصویری که «نیل دونالد والش» از واقعیت ارائه می‌دهد، انتزاعی است؛ به عبارتی، او همه پدیده‌ها و «وجود»های عینی و مادی را مجازی و متافیزیکی می‌داند و تصور و پندار بشر را هم اصیل و باورشدنی می‌پندارد؛ از این لحاظ تفکراتش «افلاطونی» است:

«ملوین خیلی محکم گفت: «من هر لحظه با تو خواهم بود. خیال ندارم جایی بروم. ولی گاهی وقتی به مردم می‌گویی که دوست خاص خودت را می‌بینی، احتمالاً آن‌ها سعی می‌کنند تو را متقاعد کنند که من این‌جا نیستم.» مگان که شگفت‌زده شده بود، پرسید: «چرا این کار را می‌کنند؟» ملوین پاسخ داد: «چون آن‌ها نمی‌توانند مرا ببینند و نمی‌توانند باور کنند که تو مرا می‌بینی، پس می‌گویند من فقط در تصورات تو هستم.» روح کوچک چشمانش را بست و دوباره گشود و گفت: «واقعاً این‌طوری است؟» ملوین پاسخ داد: «بله، البته، ولی این به این معنی نیست که من واقعی نیستم. هر چیزی در تصورات تو می‌تواند به همان اندازه واقعی باشد که خودت آن‌ها را واقعی می‌کنی. این را همیشه به خاطر داشته باش» (صص ۱۸ و ۱۹).



او همه‌ی این مضامین فلسفی را از زبان روح بزرگ و فرشته‌ای به نام «ملوین» صرفاً برای روح یک نوزاد تجزیه و تحلیل می‌کند و البته به‌طور متناقضی همین نوزاد قرار است صاحب جسم یا بدن هم بشود (صص ۴ تا ۱۹). روح بزرگ و فرشتگان نادیدنی هستند، اما در شرایط خاصی می‌توانند مرئی شوند؛ این نشان می‌دهد که ذهن خود نویسنده بین تناقضات مفاهیمی که در نظر می‌گیرد، گرفتار و بی‌پاسخ مانده است؛ او از یک طرف می‌خواهد همه موجودات و مخلوقات انتزاعی و ذهنی تصور شوند و از سوی دیگر برای اثبات‌شان به‌طور متناقضی آن‌ها را عینی و مادی هم جلوه می‌دهد؛ همه این مقدمه‌چینی‌ها دوگانه فلسفی و گاه عرفانی برای آن است که نتیجه‌ای را که از همان آغاز نوشتارش در ذهن دارد، در پایان آن مطرح نماید، اما او گاهی لابه‌لای موضوعات گوناگون و چندگانگی اثر، منظور و مقصد خود را گم می‌کند و از یاد می‌برد که از همان آغاز قصد روانه کردن روح کوچک «نوزاد» را به زمین داشته است؛ این در حالی است که بیست و یک صفحه از داستان‌واره سی و یک

صفحه‌های اش که اغلب صفحات آن را هم تصاویر یک صفحه‌ای تشکیل می‌دهد، گذشته است:

«این‌جا بود که ملوین دریافت کلی کار پیش‌رو دارد! روح کوچک حتی فراموش کرده بود که برای چه به زمین آمده است! او همین که از درگاه زمین گذشته بود، همه چیز را فراموش کرده بود! حتی به خاطر نمی‌آورد که می‌خواست متولد شود تا بتواند طعم عفو و بخشش دیگران را بچشد (ص ۲۱).

در کتاب «روح کوچک و زمین» باز همان موضوع کتاب اول، یعنی بخشاینده بودن مورد نظر نویسنده است. در نتیجه، این کتاب در حقیقت فصل دوم کتاب او به شمار می‌رود و نمی‌توان حتی از لحاظ ظاهری آن را کتابی مستقل دانست (همان صفحه).

نویسنده می‌کوشد بن‌مایه‌های فلسفی افلاطون را تبلیغ نماید؛ او با ماده و جسمیت به تقابل می‌پردازد و بر آن است موجودیت و عینیت آن را بی‌کاره و بی‌بهره بنمایاند. از این رو «کاراکترواره» نوشتارش را همواره به ذهن و انتزاع ارجاع می‌دهد. او در همین موضوع هم به یک تناقض محوری می‌رسد که با تحلیل کل کتاب هیچ پاسخی برای آن نیست؛ جسمیت و مادی بودن را هم تلویحاً می‌پذیرد، اما آن را «ابزاری» تلقی می‌نماید:

روح کوچک گفت: «خوب، حالا نوبت چیست؟ حالا که من یک جسم دارم و می‌دانم که هستم؟» ملوین پرسید: «گمان می‌کنی چه کسی هستی؟» مگان در حالی که به بدنش اشاره می‌کرد، گفت: «من این هستم، من این هستم، این همان چیزی است که من هستم!» ملوین خندید: «نه، این‌طور نیست، می‌دانم که خیال می‌کنی این همان کسی است که تو هستی، ولی بدن تو، خودتو نیست، بلکه مال توست.» مگان فقط توانست بگوید: «ها؟» ملوین



دوباره خندید: «گفتم بدن تو، خودتو نیست، بلکه مال توست. این یعنی بدن تو، آن کسی که تو هستی نیست، بلکه چیزی است که تو داری.» مگان پرسید: «مثل یک اسباب‌بازی؟» ملوین لحظه‌ای فکر کرد: «مم، بیش‌تر شبیه به یک وسیله است که می‌شود با آن چیزی را ساخت.» - «مگر من قرار است چه چیزی را بسازم؟» - «یک زندگی را» (ص ۲۲)

نویسنده همواره می‌کوشد دنیای مادی و عینی را بی‌اعتبار و ناپایدار جلوه دهد و البته به‌طرز متناقضی برای اثبات زیبایی‌های روح و زندگی و حتی اثبات خود «روح بزرگ» از زمین و پدیده‌های مادی کمک می‌گیرد؛ او روند و مکانیزم زندگی را به شیوه بی‌واسطه و مستقیمی به آرزوهای بشر و ایمان او ارتباط می‌دهد و گرچه انسان و خدا را در کنار هم قرار می‌دهد و به هم مرتبط می‌داند، ولی خود انسان را بدون کارکرد عملی و فعلی معنا می‌کند؛ از نظر «روح بزرگ» تنها فعل «روح کوچک» آن است که ایمان و آرزو داشته باشد، در آن صورت به شکل متناقض و غیرقابل باوری به رغم نوزاد بودنش همه چیز برایش فراهم می‌گردد:

ملوین با ملایمت خندید: «فوق‌العاده نیست؟ به همین ترتیب پیش می‌رود.» - «چه چیز به همین ترتیب پیش می‌رود؟» - «زندگی به همین ترتیب پیش می‌رود. می‌تواند هر چیزی را آرزو کنی و درست، می‌توانی «همان» را به دست بیاوری.» مگان به سختی می‌توانست آن چه را می‌شنود باور کند،

پرسید: «جداً همه کاری که باید انجام دهم این است که آرزو کنم؟» ملوین لبخند زد: «خب، اگر موقع آرزو کردن به یک ستاره چشم بدوزی بهتر است، ولی این کار چندان هم ضروری نیست. فقط یک چیز هست که خیلی ضروری است.» مگان کنجکاوانه پرسید: «آن چیست؟» - «ایمان.» - «ایمان؟» ملوین ادامه داد: «بله، باید باور داشته باشی که همیشه هر چیزی را که لازم داشته باشی، داری. باید باور داشته باشی که خدا در کنار توست» (ص ۲۴).

این دروغ ظاهراً شیرین که به قیمت نادیده گرفتن و بی‌ارزش و بی‌اعتبار کردن همه پدیده‌ها و کائنات و حتی خود انسان منجر می‌شود، چیزی جز تزریق مخدر ذهنی به جای مخدر جسمی نیست. «نیل دونالد والش» می‌توانست با اتکالی بر ارزش‌های انسان و زیبایی‌ها و معنای هستی به‌طور عینی و در قالب یک چرخه داستانی زیبا، بر ایمان به خدا تأکید ورزد، اما او این معادله را که در اصل دوسویه است به‌طور یک‌طرفه طرح می‌کند و در نتیجه، پاسخ نهایی قضیه به بی‌اعتبار شدن موضوع می‌انجامد؛ او نهایتاً موضوع تولد را به «خداشناسی» می‌کشانند، اما در این حیطه چیزی برای ارائه دادن ندارد و به شکل تلویحی و متناقضی باز به آن چه انکار نموده متوسل می‌گردد؛ یعنی دست به دامن انسان می‌شود؛ وقتی «مگان» می‌پرسد که خدا کجاست، نویسنده پرسش و پاسخ مذکور را با حادثه‌ای فرعی به موضوع ناخواسته‌ای ربط می‌دهد:

«ملوین دوباره لبخند زد، ولی همین که خواست همه چیز را راجع به خدا توضیح دهد، مگان را برداشتند و در آغوش کسی قرارش دادند. مگان در حالی که از خوشی جیغ می‌کشد، گفت: «اوه، این فوق‌العاده است. چه احساس خوبی در این آغوش دارم! درست مثل حسی است که در گذشته به من دست داد، زمانی که هنوز به دنیا نیامده بودم! من آن احساس را در هر جایی

می‌شناسم! به آن چه می‌گویند؟» ملوین پاسخ داد: «به آن می‌گویند مادر» (ص ۲۵).

«نیل دونالد والش» که در وادی بی‌پایان پای گذاشته، خودش در تحلیل و یافتن پاسخ برخی پرسش‌ها واقعاً سرگردان و ناتوان می‌ماند. از این رو، مجبور می‌شود قضیه را ناتمام رها کند و سراغ موضوع دیگری برود. او بعد از ناتوانی در پاسخ به «چیستی» خدا به وادی دیگری از ذهنش گریز می‌زند و این بار عشق و سپس به همان موضوع «بخشایش و عفو دیگران» روی می‌آورد و چون در این بخش «عشق» را عملاً از طریق محبت کردن پدر و مادر به فرزند، نشان می‌دهد و ضمناً عشق را عامل اولیه و اساسی برای بخشیدن اشتباهات دیگران تلقی می‌کند، موضوع تا حدی باورپذیر و منطقی به نظر می‌رسد:

«پدر و مادر مگان هر دو از شادی و لذت سر از پا نمی‌شناختند. آن‌ها هم به روی مگان لبخند زدند! «روح کوچک» گفت: «وای وقتی این کار را برای‌شان می‌کنم، آن‌ها هم همین کار را برایم می‌کنند!» ملوین سرش را تکان داد و گفت: «بله! این راز دیگر زندگی است! هر کاری در حق دیگران انجام دهی دوباره در حق خودت انجام می‌شود! تو واقعاً سریع یاد می‌گیری!» مگان گفت: «چه لذت‌بخش! آیا راه‌های دیگری هم برای نثار کردن عشق وجود دارد؟» ملوین خندید و گفت: «آن قدر را، وجود دارد که حتی نمی‌توانی آن‌ها را بشماری.» مگان گفت: «هی، شاید این همان کاری باشد که در طی مدت داشتن این بدن می‌توانم انجام دهم! می‌توانم تمام این زندگی را صرف آموختن چگونه عشق ورزیدن کنم!» ملوین گفت: «حتماً می‌توانی.» در این زمان بود که فرشته نگهبان تصمیم گرفت معنی عفو کرن را به روح کوچک یاد بدهد، چون عفو دیگران یکی از بزرگ‌ترین راه‌های نثار کردن عشق است (صص ۲۸ و ۲۹).



داستان‌واره «روح کوچک و زمین»، اثر «نیل دونالد والش» همانند کتاب اول (روح کوچک و خورشید) پایانی در خور ندارد، همه چیز با یک لبخند تمام می‌شود (صفحه ۳۰) و این لبخند هم پایان نامناسب و عوام‌پسندانه‌ای است، زیرا این که انسان همیشه باید «مسیح‌وار» گناهان و اشتباهات دیگران را ببخشد و به روی خوب و بد، زشت و زیبا و گناهکار و بی‌گناه لبخند بزند، اندرز و ذهن‌مایه‌ای کذب و ریاکارانه است و هرگز هم واقعاً عملی نمی‌شود؛ ضمناً به تداخل خیر و شر و نفی عدالت هم می‌انجامد؛ یعنی اساس قیاس و اندازه‌گیری و مرزبندی و تقابل بین همه «ضدین» دنیای کنونی نادیده گرفته می‌شود و دنیا بدون غایت‌مندی و فضیلت پیش خواهد رفت.

تفکر نویسنده حامل و حاوی بن‌مایه‌های مذهب مسیحیت و تفکرات فلسفی افلاطون است؛ هر دو کتاب، داستانی محسوب نمی‌شوند و در آن‌ها از شیوه روایی برای انتقال یک سری داده‌های اندیشه‌ورزانه و القایی، به گونه‌ای «بزاری» استفاده شده است. وجوه داستانی این دو اثر همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بسیار ضعیف است و در آن‌ها از طرح یا پیرنگ به آن معنایی که در داستان کاربری دارد، خبری نیست؛ روابط علت و معلولی کنار گذاشته شده و به جای آن نظریه‌پردازی و القائات اخلاقی و مذهبی خاصی محوریت پیدا کرده است. در کل به کاراکترها و شخصیت‌پردازی آن‌ها و نیز به فضا سازی در داستان توجه نشده است. به همین دلیل از کاربری حواس پنج‌گانه و استفاده از پس‌زمینه‌های عاطفی و حس‌ورزانه کاراکترها خبری نیست. حتی حادثه مهمی هم که به فضا سازی و تعمیق احساسات و عواطف و افکار کاراکترها کمک کند و به‌طور هم‌زمان از تعلیق و تهییج نسبی هم برخوردار باشد، در این دو اثر رخ نمی‌دهد. مخاطب هم همواره در موقعیت «ناظر» قرار می‌گیرد و هیچ کدام از پرسش‌های او مبنی بر این که این اثر چرا نوشته شده است، مضمون محوری و اساسی آن چیست و به چه دلیل چرخه تجربی و حادثه‌وار داستان کنار گذاشته شده و در عوض روی اندیشه‌ورزی و

اخلاق و ایمان نظری تأکید شده و یا چرا مضمون و مفهومی که خاص مقاله‌هاست وارد داستان شده است - هیچ پاسخی داده نمی‌شود.

داستان‌واره‌های «روح کوچک و خورشید» و «روح کوچک و زمین» را به علت سعی و تلاش نویسنده برای اثبات چند قضیه اخلاقی، مذهبی و فلسفی، می‌توان جزو مقاله‌های داستانی هم قلمداد کرد. متأسفانه نویسنده در هیچ کدام از حوزه‌های فوق اطلاعات کافی و قانع‌کننده ندارد. در نتیجه، هر جا به بن‌بست می‌رسد، بلافاصله از اخلاق به مذهب و یا بالعکس و یا اگر لازم بداند به عرفان و فلسفه روی می‌آورد و در پایان هر کدام از کتاب‌هایش هم چند گمانه بی‌سرانجام و نهادینه نشده را در ذهن مخاطب به جای می‌گذارد.

در داستان‌های مذهبی معمولاً از مفاهیمی مثل معجزه و یا پی‌جویی حقیقت و راز خلقت جهان و نیز از مردان و زنانی که در زندگی‌شان حوادث اعجاز‌آمیز خاصی رخ داده و یا خودشان منشأ حدوث چنین رخدادهای سرنوشت‌سازی بوده‌اند، بیش‌تر استفاده می‌شود. موضوعاتی مثل تزکیه نفس، ایمان، حقیقت، راز خلقت و اعتقاد به عدالت، تقوا، ایمان، راستی و پارسایی و کمال‌طلبی و فضیلت محوری کاربری بیش‌تری دارند، اما همه این‌ها همانا باید در شکل و ساختار باورپذیر و داستانی به مخاطب ارائه شود و در ذهن او ضمن ایجاد هیجان و گیرایی و غرابت و زیبایی، هیچ پرسشی را بی‌پاسخ نگذارد. حتی به جرأت می‌توان گفت که در این‌گونه داستان‌ها باید روی «باورپذیری» به مراتب بیش‌تر تأکید شود، زیرا صرفاً اطلاع‌دهی و تجربه‌اندوزی در میان نیست، بلکه قرار است همه چیز جزو باورهای مخاطب شود. حالا، با چنین پس‌زمینه‌ای به سطور زیر توجه کنید؛ کدام مخاطب باور می‌کند که «روح صمیمی» که در داستان «روح کوچک و خورشید» تمثیلی از فرشتگان است، مرتکب کار خطا و زشتی بشود تا بلکه محبت‌اش را به «روح کوچک» که تمثیلی از انسان است، نشان بدهد و یا ثابت کند:

«روح کوچک پرسید: «ولی چرا؟ چرا این کار را می‌کنی؟ تو، تویی که موجودی دارای کمال مطلق هستی! تو، تویی که با چنان سرعتی به ارتعاش درمی‌آیی که نوری این‌سان درخشان ایجاد می‌کند که من به سختی می‌توانم به تو نگاه کنم! چه چیز باعث می‌شود بخواهی آن قدر سرعت ارتعاشت را پایین بیاوری که آن نور تابناک تو، تیره و متراکم شود؟ چه چیز باعث می‌شود تو، تویی که چنان نورانی هستی که بر فراز ستارگان دست‌افشانی می‌کنی و با سرعت فکرت در ملکوت سیر می‌کنی - به زندگی من وارد شوی و خودت را آن‌چنان سنگین کنی که بتوانی کار زشتی انجام بدهی؟» روح صمیمی پاسخ داد: «ساده است. این کار را می‌کنم، چون تو را دوست دارم» (ص ۱۹).

به علت خاص بودن موضوعات مورد نظر هر دو کتاب و نیز استفاده از جملات طولانی «مرکب» و «مرکب پیچیده» که با خصوصیات ذهنی کودک در تضاد است، نمی‌توان خواندن این دو کتاب را به کودکان سفارش نمود. ضمناً نوجوانان هم از خواندن آن لذت نمی‌برند. جملات زیر اگر با توجه به همان ترکیب نحوی جملات زبان اصلی کتاب ترجمه شده باشند، برای کودک و نوجوان دافع‌آمیز و کسل‌کننده‌اند. به جملات زیر از کتاب «روح کوچک و زمین» توجه کنید: «ولی روح کوچک این را نفهمید، چون آن روز درست همان روزی بود که روح کوچک قرار بود متولد شود» (ص ۴)، «در حالی که پزشک و پرستار در حال انجام این کارها بودند، روح کوچک نمی‌توانست دست از فکر کردن بردارد» (ص ۱۵)، «حالا سعی کن تصویری از مراد در ذهنت به خاطر بسیاری، چون چندی نمی‌گذرد که دیگر قادر نخواهی بود مرا ببینی» (ص ۱۸)، «ولی گاهی وقتی به مردم می‌گویی که دوست خاص خودت را می‌بینی، احتمالاً آن‌ها سعی می‌کنند تو را متقاعد کنند که من این‌جا نیستم» (همان صفحه)، «زمانی که هنوز به زمین نیامده بود روح کوچک فهمیده بود که تمام دلیل این که هر کسی صاحب حیات می‌شود، این است که به او فرصتی داده شود تا هر چیزی را تجربه کند» (ص ۲۱) و... به جملات طولانی زیر از کتاب «روح کوچک و خورشید» نیز توجه کنید: «روح کوچک در حالی که به ارواح پرشماری که آن‌جا گرد هم آمده بودند، نگاه می‌کرد، چاره‌ای نداشت جز این که موافقت کند» (ص ۱۶)، «چه چیز باعث می‌شود تو - تویی که چنان نورانی هستی که بر فراز ستارگان دست‌افشانی می‌کنی و با سرعت فکرت در ملکوت سیر می‌کنی - به زندگی من وارد شوی و...» (ص ۱۹)، «اگر تو مرا آن‌چنان که به راستی هستی، به خاطر بیاوری، من نیز دیرزمانی قادر نخواهم بود به یاد بیآورم» (ص ۲۶) و «در تمام لحظات آن زندگی جدید، هر گاه یک روح جدید روی صحنه پدیدار می‌شد، چه آن روح جدید خوشی با خود به همراه داشت چه اندوه، و به ویژه زمانی که با خود اندوه می‌آورد، روح کوچک آن‌چه را روح بزرگ به او گفته بود، مرور می‌کرد» (ص ۳۱).

تنها عنصری که در هر دو کتاب روی آن تأکید شده «موضوع» است، اما متأسفانه نویسنده در هر کدام از آن‌ها به چندین موضوع دیگر می‌پردازد و همه را هم به عنوان موضوع اصلی تلقی می‌نماید و در همان حال هیچ کدام را به‌طور جامع و باورپذیر پردازش نمی‌کند؛ در نتیجه، خواننده هر دو کتاب برای کودکان غیر قابل فهم و برای نوجوانان و بزرگسالان کسل‌کننده است.